



با احترام به روح بلند سردار مقاومت، حاج قاسم سلیمانی و همزمانش

جهانی که مدافع حرم ندارد چه شکلی است؟



محمد فاضلی فرد

داستان نویس

به من گفتند که درباره کتاب یادداشتی بنویسم؛ یادداشتی مرتبط با جهان بدون شهید قاسم سلیمانی.

اینها از دهان من بزرگتر است. اول این که بخواهم از داستان خود بنویسم؟ حرف زدن از داستان خود، همیشه سخت است. یاباید مثل خود بینان و خودستایان دهان به تعریف و تمجید از کتابی باز کنم که اگر خوب هم باشد، خواننده اش باید قضاوت کند و مدافعین حرم، بالاخص شهید سلیمانی و دهانی بزرگتر و ذهنی روشن تر از ذهن نگارنده می خواهد.

با این حال یک چیز را می شود در این میان توضیح داد؛ این که جهان بذر خون، چه مقدار با جهان امروزمان فاصله دارد. اتفاقی که خود داستان ها هم می خواهد از آن سخن بگوید.

اصلا همان صفحه اولی که جای مقدمه به مخاطب قالب کردیم، روی همین ماجرا استوار شده بود؛ جایی

که نویسنده ادعا می کند اصفهان، دیرروزی به دست تروریسم داعشی افتاده اما کسی از آن خبر ندارد. جالب تر این که همان روزها دوستانی که اصفهان بودند، باور کرده بودند که نویسنده مطابق مقدمه به اصفهان سفر کرده است و گلایه داشتند که چرا به آنها سر نزده ام. اما این که جهان ما، چطور بدل به جهان بذر خون می شود؟

شاید مهم ترین راهنما بریده روزنامه هایی باشد که درست بعد از مقدمه، روی صفحات کتاب چسبانده شده. البته که شبیه به بریده روزنامه نیستند و طبعاً جدی هم گرفته نمی شوند. شما اما بریده روزنامه ببینیدش و کم کاری نویسنده را که نتوانسته گرافیکست مناسبی پیدا کند تا واقعا بریده روزنامه شوند را ببخشید.

اولین بریده، پرواز مستشاری بغداد است؛ پروازی که در جهان بذر خون اصلاً از فرودگاه بلند نمی شود و می دانیم که سرنوشت کشورهای جهان، به خصوص منطقه، مثل تنی واحد به هم گره خورده است. به همین دلیل است که افغانستان و عراق در این بریده روزنامه ها بسامد

بیشتری دارند. افغانستانی که نیروهای آمریکایی آن را خالی می کنند.

اتفاقی که در جهان واقع هم رخ داد، کمی قبل از تاریخ چاپ کتاب. این رخداد در جهان بذر خون به افغانستانی ختم می شود که با چندپاره شدن طالبان، در دستان داعش قرار می گیرد.

ازسوی دیگر عراق بدون حضور مدافعین حرم تا پشت دروازه های کرپلاس می نشیند و با این مقدمات، جهان بذر خون آماده گام بعد می شود.

پس از این ساده است. داعش به داخل مرزهای ایران سرازیر می شود اما به تنهایی؟ بریده های روزنامه می گویند که منافقین هم به داخل سرازیر می شوند، در دل پناهجویان عراقی. شریان های مبادلاتی که قطع بشود، مشکل اقتصادی هم پشت بند آن قد علم می کند. مشکل اقتصادی با چاشنی منافقین و دواعش کمر بسته به قتل ایرانی، سوپ داغی می شود که ایران بذر خون را در خود فرو می برد.

البته که مفاهیم ساده سازی شده اند که اگر نبود، جای

چند خط برای کتاب «جشن ستاره ها»

می نوشتم و می گریستم

ماجرا. نه یک موضوع. برخلاف اصول داستان نویسی کودک، نگاه چندبعدی داشته باش به سردار در نوشتن، چون حاج قاسم در یک بعد نمی گنجد. استثنای قائل شو برای اصول و قاعده این کار. تا جایی که پیشنهاد دادند متن را محاوره و عامیانه بنویس. عجیب بود اما فکرشان این بود بگذار هرکسی که متن به دستش می رسد در هر جای این سرزمین، هرکجای ایران بی دغدغه بخواند. چه مادر، چه پدر، چه مادر بزرگ و چه کودک.

مدتی مشغول اصول و قاعده فنی تر بودم برای نوشتن کودکان. از بین دو، سه داستانی که نوشتم دست و دلم به جشن ستاره ها بیشتر می رفت. نمکش امام (رضاع) بود و صحبت حضرت آقا که فرمودند با این ستاره ها راه را می شود پیدا کرد و صحبت دیگرشان که فرمودند روح مطهر شهدا حاج قاسم را در آغوش کشید. این دو را یکی کردم و در دل حرم جا دادم. قسمت گمشدگان.

اعتراف می کنم که متن طولانی بود و همین امر و عوامل دیگر اجرایی باعث شد خروجی کار به حاشیه بکشد و طرح را تحت الشعاع قرار بدهد و بشود آنچه نباید... بماند که چندین نفر گله کردند، هر چند که تعجب شان عجیب نبود!

شاید بهتر بود از ابتدا جور دیگری رقم می خورد ماجرا تا شیرینی این زیارت بیشتر شود؛ مثلاً ای کاش چاپ سوم همان چاپ اول و دوم بود اما به قاعده ما مامور به وظیفه ایم، تلاش را کردم و همین برای من کفایت می کند هر چند....

پیدا نکرده بودم. برای من که حاج قاسم را ندیده بودم و این مهر به واسطه شهدا در دلم جای گرفته بود، بغض سنگینی داشت. اشک و گریه و بغض رها شده جوهره نوشتنم شد. من می نوشتم و می گریستم و دخترکم می پرسید: مگر حاج قاسم کیست؟ اصلاً چرا همه دوستش داشتند؟ و... و... و... و مگر تمام می شد سؤال هایی که

هرکدام یک خط روضه بود. از همان روزها تصمیم گرفتم بنویسم. نه برای دخترکم، برای تمام دخترکان و پسرکانی که اسم حاج قاسم را می شنوند و نمی دانند سردار کیست؟

بنای نشر و پخش نداشتم، چه برسد به کتاب. مخاطب دوستان و آشنایان بودند و چند پست در پیچ غریبستان خودم. با چند نفری از اهل قلم مشورت کردم، با فعالان فرهنگی، مشاوران تربیتی و روان شناسان مذهبی. حرف همه شان یکی بود. حالا که بستر فراهم است از حاج قاسم باید گفت. قبلاً از شهدا برای بزرگسالان گفتم، حالا رسالت چیز دیگری است. آن هم نه فقط از یک سر

زیارت، زیارت است؛ فرقی هم ندارد کی باشد و کجا! برای من همین بس که شب عاشورای محرم سال ۹۹ شمسی گم شدم در حرم امامم.

خادم مهربان مرا یافت و هم قدم شدیم با سجاده. نگاه کردم پرواز کیوتو را را. گنبد را. صحن را. هم صحبت با عموقاسم بودم و کیف کردم از کلامش. از مهرش. محو بودم در حرم. نگاه کردم گنبد را. سقاخانه را. جرعه ای نوشیدم از آب سقاخانه و گفتم یا حسین اما عموقاسم قطره ای ننوشید. بساط روضه تشنگی و عطش برپا بود. شب دهم محرم. زیارت، زیارت است دیگر؛ فرقی هم ندارد که دور باشد یا نزدیک.

برای من همین بس که زیارت دلچسب و شیرینی داشتم همراه عمو و سجاد فری. شیرین مثل نبات های تبرکی حرم. شیرین مثل جشن ستاره ها. مدت ها بود در فکر و خیالم با کلمات و جملات درافتاده بودم برای گفتن از مردی که مرد بود.

از همان صبح زمستانی جمعه ۱۳ دی. خبر تلخ را ساعت ۹ صبح از دوستی شنیدم که خواست تا یک ربع دیگر متنی برایش بنویسم تا از طرف خودش نشر دهد در شبکه های مجازی. سخت ترین کار بود. خودم را بین این خبر



ناهید حسن پور

نویسنده



برای من که حاج قاسم را ندیده بودم و این مهر به واسطه شهدا در دلم جای گرفته بود، بغض سنگینی داشت. اشک و گریه و بغض رها شده جوهره نوشتنم شد

دفترچه قرارداد به شماره ۰۰۰۸ مورخ ۱۳۸۵/۰۳/۳۰ متعلق به کارخانه شرکت چشمه ساران دنیا واقع در شهرک صنعتی صومعه سرا مفقود گردیده و فاقد اعتبار است.

شماره تلفن های
پنیرش
۴۹۱۰۵۰۰۰

امور آگهی های روزنامه جام جم